



پیغام عشق

قسمت هفتصد و پانزدهم





«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۰۲، غزل شماره ۱۷۴۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم

که هر که او نمرّد پیشِ تو، بمیرانم

خدایا، عنایت و کشش تو، دل را با همت و بلندنظر کرده و می‌خواهد آتش به آفلین درزند؛ دیگر امروز و فردا کردن‌ها به سر آمده و آتش این عشق در زمین همانیدگی‌ها شعله گرفته، دل تو را می‌طلبد و جان قصد رجعت و بازگشت به دیار مألوف و ازلی خویش را کرده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل

که بی‌نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم

کمان عشق و تسلیم را چنان بی‌دخالت خرد کافرکیش، گشاده و باز می‌کشم تا در پرتو این فضا دریابم، هر انسانی دُرّانه است و بی‌نظیر و اگر به اصل خویش بازگردد، همانی‌ست که رشک آسمان و زمین و برتری یافته دو عالم است؛ همان انسانی که خداوند در وجودش چیزی می‌بیند که فرشتگان عاجزند از دیدن و دریافتنش و به حقیقت نیز ما انسان‌ها مادام که در ذهن هستیم، در پایین‌ترین مرتبه خویشیم و از ارزش خویش غافل. و تنها با اتصال به آسمان بی‌نهایت و ابدی عدم، ارزش وجودی خویش را درمی‌یابیم.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۰

«وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»

«و (به یاد آر) وقتی که پروردگارت فرشتگان را فرمود، که من در زمین، خلیفه‌ای خواهم گماشت، گفتند: آیا کسانی در زمین خواهی گماشت که در آن فساد کنند و خون‌ها بریزند و حال آن که ما خود تو را تسبیح و تقدیس می‌کنیم؟! خداوند فرمود: من چیزی (از اسرار خلقت بشر) می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟

مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم

اگر درد طلب در تو بیدار شود، آن‌گاه یار به حال تو نظر می‌افکند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۳

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

آن‌گاه اگر این درد در تو بیدار شود، و غم‌های خود را به غمی واحد، غم بیداری به زندگی تبدیل سازی و این بیت را دریابی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا

از لفظ رسول خوانده استم

آن گاه از خاکستر «لا» کردن به آفلین، همای سعادت به پرواز درمی آید و گنج حضور آشکار می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!

فقرم فقرم و افتاده فقیرانم

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۶

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۶

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها

کی نظر در فیض خورشید بلنداخر کنم

خداوندا، هر آن که در کوی وصال و مقام قرب و بندگی تو کوشید، بی نظیر شد و سلطانان بی نظیران، فقیر شد و از تمام نیازهای روان شناختی و گدایی چیزها در این فقر رها شد و نزد تو افتخار و آبرو یافت و او را چه حاجت به مباحات اجسام و آفلین را پرستیدن!

حدیث:

«الْفَقْرُ فَخْرِي»

«فقر فخر من است.»

(یعنی در نخواستن چیزها، افتخار است و سربلندی که دیگر گدای هیچ چیز و هیچ کس نیستی و از لاشهٔ هیچ همانیدگی
شیره نمی‌کشی.)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۴۶

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»

چو من اسیرِ توام، پس امیرِ میرانم

خداوندا، انسان زنده و بیدار به تو، دیگر هیچ نشانی از خود ندارد که نرد عشق با تو می‌بازد و همواره در حال «لا» کردن و
راندن همانیدگی‌ها و آفلین. و همواره در اقرار به عجز و ضعف و ناتوانی در ذهن، بندگی تو را عاشقانه به‌جا می‌آورد و چه
عزت‌ها که در خالی کردن مرکز از غیر بدو ارزانی نمی‌داری! اسیر و تسلیم توست و پادشاه دو عالم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۴۶

جز از اسیری و میری مقامِ دیگر هست

چو من از این دو گذر کردم از مُجیرانم

خداوندا، راه وصال به تو را نهایت و پایانی نیست.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۹۴

این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟

کش صدهزار منزل بیش است در بدایت

و خوشا انسانی که همواره مقصود خویش را پیش رو دارد، به قضاوت ذهن برای اندازه‌گیری حضورش نمی‌افتد، نمی‌داند
که چون است و چند است و همواره با عنایت و جذبهٔ خداوند پیش می‌رود، توکلش بر خداوندست، کار را از چشم ذهنش
دور می‌دارد؛ آن را انجام می‌دهد و تکیه بر جبار می‌کند؛ نه اسیر تأیید و توجهات بیرونی و ذهنی می‌شود و نه میری و



پادشاهی می‌خواهد که فقیر فقر است و افتاده فقیرانست؛ در هر حالی راضی است، به شتاب و عجله نمی‌افتد و صبر می‌کند و همواره در پرهیز از هر همانیدگی و در این حالت است که از نجات یافتگان و مقربین می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند

اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

در نظر انسان زنده به عشق که از خواب همانیدگی‌ها بیدار شده و به خواب حضور رفته، همه‌چیز یکسان است، از اتفاقات زندگی نمی‌خواهد، که شاهی و میری در نظرش یکسان و از هر مقام برای تقرب مدد می‌جوید و نه بیش‌تر از این، که از هر قضاوت و مقاومتی عاری و پاک است و از خوب و بد اتفاقات گذشته و آزاد گشته.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به خواب شب گرو آمد امیری میران

چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

امیری پادشاهان، در شب ذهن به بادی بند است که نه مهری در دل دارند و نه عشقی در جان، در رهگذار باد نگهبان شمع نیمه‌خاموش هستند و با کوچک‌ترین تغییری در وضعیت‌ها، جایگاهشان متزلزل می‌شود و فرومی‌پاشد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۱۴

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید

در رهگذار باد نگهبان لاله بود

اما آتش برخاسته از مرکز عدم، نه خاموش می‌شود و نه ترسی از خاموشی‌اش است که با نیروی زنده و جاوید، مشتعل شده و زبانه کشیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست

همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم

همه چیز در این جهان گذراست و آفل، جز ذات خداوند که قائم است و بیدار و زنده و هر که از این آفتاب مدد جوید از جمال و طلعت این آفتاب فرخنده و مبارک‌نفس.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

من نیّم موقوفِ نفخِ صور همچون مردگان

هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسونِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

مه که باشد با مه؟ کز جمال و طالعش

نَحسِ اکبر، سَعَدِ اکبر گشت بر گردونِ خویش

و این چنین تاریکی‌های وجودش رو به روشنایی و نور می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

منم که پخته عشقم، نه خام و خام‌طمع

خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم



پخته عشق خداوند، خام حوادث نمی‌شود، حواسش به مرکز عدم و تعهد به نگهداری و پاسبانی از این مرکز است تا مبادا نقطه‌چین‌های همانیدگی سرک بکشند؛ مبادا با دخالت در امر کن‌فکان، امور را به خود نسبت دهد و خمیر وجودش دستخوش نقطه‌چین‌ها شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را

صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد

و فقط به دست خداوند است که نانش به بهترین شکل می‌پزد، مستی می‌دهد و مستی می‌فزاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۳

ز خاک من اگر، گندم برآید

از آن گر نان پزی مستی فزاید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۳

خمیر و نانبا دیوانه گردد

تنورش بیت مستانه سُراید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

فَطیر چون کند او؟ فاطر السَّموات است

چو اخترانِ سَموات از مُنیرانم



و حال چگونه ممکن است خداوندی که هر لحظه در کار بیداری ما انسان‌هاست و ابر و باد و مه و خورشید و فلک را به کار ما واداشته تا نان حضورمان بپزد، با ما سر جنگ داشته باشد؛ نه! هرگز چنین نیست و تمام اتفاقات فارغ از ظاهر قضاوت خوب و بد ذهن، برای افزودن مایه بر خمیر وجود ماست تا آردمان در آسیاب پرهیز و صبر و شکر، بیخته و عطر نانمان جهان را گرسنه و مشتاق نان حضور گرداند که مزه این نان به قول خورندگانش نظیر و مانند ندارد. و ما نیز اگر نخورده‌ایم، آن را در دست یاران عشقی دیده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمُش می‌باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

در برابر خداوند هر نوع اظهار و گفتاری رد است و نشان از می‌دانم خطرناک ذهن، پس دهان می‌بندم که من نوآموزی بیش، در مدرسه عشق، نیستم و همواره در مکتب حضرت مولانا و قافله سالار خستگی‌ناپذیر جهان آقای شهبازی جان و یاران عشقی و زنده دل می‌آموزم و به این روش، من ذهنی غول‌پیکر خود را به بهانه در ره می‌کنم تا متوجه بهانه و مقصود اصلی آفرینش، یعنی زنده شدن به اصل خویش نائل آیم ان شاءالله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگرچه سرد وجودیت گرم در بیچید

به ره کُنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🇮🇷



با سلام. خلاصه غزل ۱۷۴۶، از برنامه ۹۰۲.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم

که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

خداوندا دل من، هشیاری‌ام، بر اثر تسلیم و فضاگشایی‌های پی‌درپی در اطراف اتفاقات این لحظه، تعهد راستین بسته تا آتش عشق را که وحدت مجدد و یکی شدن با زندگی‌ست، در خودش چنان روشن کند که دیگر خاموش نشود. و همین‌طور در عدم نگه‌داشتن مرکز متعهد و صادق، و از این حالت برنخواهم گشت و اگر کسی بخواهد، پیش تو من ذهنی‌اش را نگه‌دارد، با تابش نور تو از فضای گشوده‌شده‌ام، من ذهنی‌اش را ذوب کرده و بمیرانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل

که بی‌نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟

مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم

در اطراف اتفاقات زندگی‌ام، چنان فضاگشایی شگفت‌انگیزی می‌کنم و این کمان عشق را این‌قدر می‌کشم که در حال پاره شدن باشد؛ آن‌وقت است که زندگی به تله افتاده‌ام در همانیدگی‌ها آزاد می‌شوند. بنابراین عقل من ذهنی‌ام باید بداند که من بی‌نظیرم و نمی‌تواند از من استفاده کند. پس من سلطان بی‌نظیرانم و می‌توانم به عمق و ریشه‌داری زیادی



زنده شوم و آگاه از این لحظه ابدی بشوم و به جز انسان، هیچ موجودی در جهان نمی تواند به خدا زنده شود و آن کسی هم که با فضاگشایی هشیاری جسمی را در دیدِ نظر فنا کرد، بی نظیر شد و نهاد ویرانش که در اثر دردها و همانیدگی ها ویران بود، جای گنج شد و به گنج حضور زنده شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من از کجا و مباهاتِ سلطنت ز کجا!

فقیرِ فقرم و افتاده فقیرانم

من به عنوان امتداد خدا، انسانی هستم که باید پی در پی فضا را باز کنم، شاهی من از این فضای گشوده شده می آید و خداوند این انتظار را از من دارد؛ نه در من ذهنی مقام یا موقعیت و هر چیزی را که ذهنم تجسم می کند و به آن می بالد، گدایی کنم. من فقیر فقرم یعنی گدای چیزها نیستم. در مرکز هیچ چیز نیست، متواضع و افتاده تر هستم و از من افتاده تر در تمام موجودات جهان نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی دانم»

چو من اسیرِ توام، پس امیرِ میرانم

من کسی هستم که در این لحظه تو تعیین می کنی که من کیم، و آن چیزی نیست که ذهنم بتواند بشناسد و من نمی توانم خودم را برحسبِ ذهن و همانیدگی هایم توصیف کنم؛ بنابراین در این لحظه باید بفهمم و بدانم حتی با ذهنم که من نمی دانم. درست است که ذهن برای بقای من در این جهان لازم بوده ولی برای شناخت خدا و اصلم به درد نمی خورد. در من ذهنی هر چیزی که به مرکز من می آمد، امیر من بود. من هم اسیر آن ها بودم. حالا فهمیده ام که نباید اسیر اجسام



باشم. من اسیر تو هستم و تو تعیین می کنی، من کی هستم و چقدر فضا باز می کنم و چقدر درون و بیرونم درست شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست

چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم

اسیری و میری دوتا فرم و صورت ذهنی هستند که ذهن نشان می دهد. کسی که هیچ چیز ندارد و دائماً گریه و زاری و شکایت می کند و آن کسی هم که امیر است و همه چیز زیر سلطه اوست، این ها دو قطبند در ذهن. مولانا می گوید این ها را رها کن و از روی آن ها بپر. بیرون از این ها حالتی دیگر است که حضور است و از ذهن جداست. پس هر وقت فضاگشایی کنم و توجهم را از این دو قطب بردارم و از ذهن بیرون بپر، در این صورت زندگی به من پناه می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند

اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به خواب شب گرو آمد امیری میران

چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

وقتی شب اسیر می خوابد، خواب می بیند که از اسیری رها شده است یعنی خواب از بیداری ذهنی او را آزاد می کند. پادشاه هم وقتی می خوابد، خواب می بیند که گدا شده و یا آدم معمولی است؛ اما مولانا می گوید خواب دیگری است،



به نام حضور که انسان بیدار است، نه اسیر است و نه امیر. در ذهن نیست و آزاد است. من هم می خواهم امیری باشم، که در گرو هیچ چیز این جهانی نیست و با فضاگشایی در این لحظه ابدی بیدار بمانم و تو من را با عشق روشن کنی که این عشق نمی خوابد و جاودان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست

همی گدازد مه نیز کز وزیرانم

نگاه کن که آفتاب این جهانی یکروزه و موقت است و به ماه نگاه کن که می گدازد و شروع می کند به کوچک شدن و سه روز به محاق می رود تا دوباره به صورت ماه شب چهارده طلوع کند. ما نمی خواهیم به صورت من ذهنی پادشاه یکروزه و موقت باشیم و نه وزیری باشیم که منعکس کننده نور قرصی است؛ بلکه می خواهیم با فضاگشایی، مانند ماه نسبت به من ذهنی و همانیدگی هایمان ذوب شده و دیده نشویم و صفر شویم تا از آن هیچ، وزیر و پادشاهی بیرون بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

منم که پخته عشقم، نه خام و خام طمع

خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم



من پخته عشق هستم و عشق من را پرورش می دهد. وقتی فضا را باز می کنم، مرکز عدم می شود، یکی شدن با خداوند مرا می پزد و بالغ می کند و من دیگر از توصیف همانیدگی ها و خوشبختی خواستن از دیگران که خامی و خام طمعی است، رها می شوم. خداوند خمیر ما را قبلاً به عمل آورده و هر وقت فضا را باز می کنیم، به خمیر ما مایه می زند و روی ما کار می کند و ما را از خامی من ذهنی می رها کند. ما باید به زندگی اجازه بدهیم و همکاری کنیم و مایه خمیر بپذیریم، تا خداوند با دست های خودش با خمیر ما کار کند و نان ما را بپزد و اگر بخواهیم در ذهن بمانیم از فطیران خواهیم بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

فطیر چون کند او؟ فاطر السَّموات است

چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم

خداوند نان ما را فطیر نمی کند. مثل من ذهنی نیست. او شکافنده آسمان است. اگر فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاقات این لحظه، خدا آسمان درون ما را بی نهایت باز می کند و زمین ما فرم و چهار بُعدمان، را درست می کند و اگر به صورت حضور ناظر همانیدگی هایمان را شناسایی کنیم و بیندازیم، مانند اخترانی می شویم که نور می دهند و می درخشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تو چند نام نهی خویش را؟ خُمش می باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

هر کسی مردم را به فضاگشایی دعوت نمی کند، که بتوانند از درون به او وصل شوند و خودش را بر حسب همانیدگی ها توصیف می کند و می گوید من پیر راه دانم، من ذهنی دارد و کودک است. باید از این برچسب ها دست برداریم و خاموش باشیم و نمی دانم را عملاً عمل کنیم و تصمیم قاطعانه بگیریم که شمع عشق را روشن کنیم و وزیری باشیم که هر لحظه ذوب می شود، و دیده نمی شود.



با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل 🌹



با سلام 🌸❤️

در برنامه ۹۰۴ عواملی که موجب سخت شدن تغییر در انسان می شود، توضیح داده شد. یکی از آن عوامل حفظ نکردن خود از اثر قرین است؛ به طوری که اگر شخص بتواند خودش را از آسیب قرین چه به صورت رسانه و شبکه های اجتماعی و چه به صورت هم نشینی با من های ذهنی حفظ کند و از آسیب آن ها خودش را در امان نگه دارد، پیشرفت خیلی زیادی خواهد کرد. ابیاتی را جمع آوری کرده ام که با این موضوع، ارتباط معنایی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو

او محمد خوست با او گیر خو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷، برنامه ۹۰۴

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می دار همچون مرگ و تب

مولانا در دو بیت بالا، دو موضوع را مطرح می کند:

یکی این که با چه کسی هم نشین شویم؟

و دیگر این که با هر انسانی چگونه برخورد کنیم؟

اگر مرکز انسانی از جنس زندگی و فضای گشوده شده باشد و کوثر و فراوانی خدا در او کار می کند، با او به دوستی رفتار می کنیم و در مقابل اگر مرکزی به درد و همانیدگی ارتعاش می کند، از او دور می شویم و با او قرین نخواهیم شد. همان



طور که دورِ باغ را سیم خاردار می کشند تا دزد به آن نزدیک نشود، وقتی در حالِ کار کردن روی خودمان هستیم و فضای درونمان تا حدی گشوده شده، بهتر است این حالتِ درونی را به من‌های ذهنی نشان ندهیم تا آن‌ها به ما نزدیک نشوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۲۶

عارفانِ رُو تُرُش چون خارِ پشت

عیشِ پنهان کرده در خارِ دُرُشت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۲۷

باغِ پنهان، گردِ باغِ آن خار، فاش

کایِ عَدوی دزدِ زین در دُور باش

شاید دلیلِ این امر این باشد که من‌ذهنی از شادی بی سبب و ذوقِ آفرینندگی آگاه نیست، به همین دلیل وقتی این حالت را در کسی می بیند چون نگاهش با هشیاری جسمی هست می خواهد او را نیز هم سطح خودش کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرُشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود

خنده نهان کردم من، اشک همی بارم از او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرُشانش تُرُشم، با شکرانش شکرَم

رویِ من او، پشتِ من او، پُشتِ طَرَبِ خارم از او



بنابراین وقتی به کسی رسیدی که دلش زنده به زندگی هست و در این راه تلاش می‌کند، هم‌صحبتی با او را غنیمت بشمار و مانند آینه پیشش بنشین تا حضور عمیق‌تر شود و نسبت به کسی که از هشیاری جسمی، ناخوش است، آینه حضور را پنهان کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷- برنامه ۸۸۹

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

این دستورالعمل مولانا برای کسانی است که هنوز خودشان من‌ذهنی دارند و تماماً آزاد نشده‌اند، پس باید خیلی مراقبت کنند ولی انسانی که تماماً سرمست زندگی ست و به بستان زیبا و خوش فضای یکتایی دائماً متصل است، می‌تواند از من‌های ذهنی هم دستگیری کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

تا که هشیاری و با خویش، مدارا می‌کن

چونکه سرمست شدی هرچه که بادا بادا

ممکن است کسی بپرسد مگر انسان نباید متواضع باشد و با همه یک‌جور رفتار کند؟

مولانا می‌گوید تو نسبت به خسان و آنان که اصرار به حفظ کردن من‌ذهنی‌شان دارند، نباید تواضع نشان دهی و این کبر از روی ریا و خودبزرگ‌بینی من‌ذهنی نیست بلکه خاصیت فضای گشوده شده است. فقط مراقب باش که نسبت به بزرگان و انسان‌هایی که به واقع شاه هستند، تکبر نوری و جای این دو را اشتباه‌نگیری که از این حلقه دور خواهی شد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۵

ای تواضع بُرده پیشِ ابلهان

وی تکبر بُرده تو پیشِ شهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۶

آن تکبر بر خسان خوب است و چُست

هین مرو معکوس، عکسش بندِ توست

از نگاهِ مولانا این روثرشی نسبت به من‌های ذهنی جایز است؛ مثلاً شما در جمعی هستید که همه دارند از خودشان حرف می‌زنند و تعریف می‌کنند، وقتی نوبت به شما می‌رسد شما می‌توانید سکوت کنی و حتی جوابِ سؤال‌هایی که از روی کنجکاوی منِ ذهنی پرسیده می‌شود را ندهی. منِ ذهنی این ترس را دارد که اگر حرف نزنم ممکن است دیگران ناراحت شوند اما ما مسئول شاد کردنِ منِ ذهنیِ دیگران نیستیم. با تعریف نکردن از خودمان یا فرزندانمان از زیانِ من‌های ذهنی که یک بُعدِ آن حسادت است، رها می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان

بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳

یا برای شادباشی در خطاب

خویش چون مُردار کن پیشِ کلاب*

*کلاب: سگان

در نتیجه همیشه باید نسبت به من‌ذهنی بدگمان و تُرُش‌رو بود. در حالی که نسبت به آن چه که از طرفِ زندگی می‌آید، نباید گمانِ بد داشت و رو تُرُش کرد. هر فکری، هر غمی و هر انقباضی که از سویِ زندگی می‌آید، در انسان مهمان است. با صبر باید از آن پذیرایی کرد و آن تلخی و ترشی را همانند شکر دانست تا جایش را به گشایش و انبساط بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۶

آن ضمیرِ رو تُرُش را پاس دار

آن تُرُش را چون شکر شیرین شمار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۸

فکرِ غمِ گر راهِ شادی می‌زند

کارسازی‌هایِ شادی می‌کند

چون وقتی نسبت به زندگی بدگمان شوی، به من‌هایِ ذهنی پناه خواهی بُرد و تا کمر برایشان خم می‌شوی، در حالی که همه‌شان بی‌وفا هستند و در نهایت کمکی به تو نخواهند کرد ولی اگر با صبر و شکر در این لحظه حاضر باشی، پاسخِ کردارت را از زندگی خواهی گرفت.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدایِ بی‌وفایان می‌شوی

از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹

من ز سهو و، بی‌وفایی‌ها بری

سویِ من آیی، گمانِ بد بری؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۰

این گمانِ بد بر آنجا بر، که تو

می‌شوی در پیشِ همچون خود، دو تُو

*دو تُو: خمیده

با سپاس فراوان  

سمانه از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

